

من و ماه

در زمین، من کلاغ سفید هستم.
در آسمان، ماه هم سفید است.

نویسنده: ترزا.دورام

تصویر پرداز: کارم، پیریس

ترجمه و بازنویسی:

الله‌وردی آذری نجف‌آباد

ویراستار: دکتر مهندس محمد ابراهیم آذری نجف‌آباد

صد هزار کلاغ سیاه و یک کلاغ سفید
یوزمینگ قارغا و بیر غکه

من و ماه

نویسنده:	تیرزا دورام
شعرها:	استاد محمد مَکری و استاد حاج حسن رجبیان
ترجمه و بازنویسی:	الله‌وردی آذری نجف‌آباد
ناشر:	جهان اندیشه کودکان
طراح جلد و صفحه‌آرا:	هادی عبدالمالکی
قیمت جلد سخت:	۶۰ هزار تومان
شابک:	۹۷۸-۴۶۹-۶۰۹۳-۵۵-۳
چاپ:	دفتر پاسدار اسلام قم
نوبت و سال چاپ:	اول / ۱۴۰۰
شمارگان: ۱۵۰ نسخه	تلفن تماس: ۳۲۹۱۳۳۳۱



ای خُداوند غفوری که رُئوفی و رحیم
جسم بی جوشن ما خسته هر خار بلاست
چون که بر عهدهٔ انسان ظلوم است و جهول
گو بدان خصمِ خصومت فکن راندهٔ حق
گر که ثعبان شودت چوب و رَسَن بی اثر است
سامری کیست که در غیبتِ موسای نبی
پَی کند ظلم تو گر ناقهٔ صالح بعوض
تو مشو منکر آیات خدا همچون عاد
طی این مرحله با جهل به پایان نرسد
تا ز خود فصل نگشتی ز خدا وصل مجوی
از چه رو نعمت بی قدر جهان می طلبی
گر مسبَّب مددی کرد ز اسباب رهی

بر در خویش بخوانم که عزیزی و عظیم
از ازل روح با سهام الم گشته سهمیم
حمل این بار امانت که عظیم است و قدیم
غیر لعنت چه بُود بهرهٔ شیطان رجیم
کیدِ ساحر چه کند با ید و بیضای کلیم
فتنه انگیزد و خلقی پَیَرَد سوی جحیم
صیحهٔ حق کند از ریشه ثمودی لئیم
ورنه چون شاخ نخیلی فُتی از ریج عقیم
معرفت باید و آگاهی و اخلاق کریم
سوی الله برو بی غش و با قلب سلیم
مردمی جوی مگر راه بری سوی نعیم
ورنه در دایرهٔ و هم اسیری و ائیم

[محمّد مُکری: دیوان ۳۷۰]

سخن کوتاه‌ناشر

کتاب ماه‌ومن، کتابی است پرکشش از زندگی کلاغ‌ها که گاهی در میان صد هزار کلاغ‌سیاه فقط یک کلاغ سفید پیدا می‌شود. مترجم نوپرداز و پدیدآورنده این کتاب به زبان فارسی، زبان‌شناس و نویسنده‌ای است که از علم ترجمه و ترجمه‌شناسی و دانش زبان‌شناسی به خوبی بهره گرفته و چه نیک توانسته است این کتاب را با زبانی ساده برای کودکان و نوجوانان بازآفرینی کند و به فارسی روان بنویسد و با انتخاب شعری زیبا از استاد ادیب و زبان‌شناس شادروان دکتر محمد مکرری از شکرگزاری به درگاه خداوند بزرگ برآید.

این مترجم و نویسنده روزگاران تلخ و گاهی شیرین دارد، سال‌ها پیش در غربت، - در پاریس- قصه‌ها و افسانه‌های چندی ترجمه کرده و برخی‌ها را به زیور چاپ آراسته است. این دل‌سوخته دانشگاه‌ها، از مال و زرق و برق دنیا سخت بریده، فقط به علم و دانش روی آورده است و با توسل و توکل به خداوند بزرگ، توانسته است همت کند و قلم به دست گیرد، بنویسد و از علم بهره بگیرد و کار روزانه‌اش را با علم و دانش آراسته گرداند. این مترجم و پدیدآورنده زبان‌شناس تا توانسته است، گنج افسانه‌ها، قصه‌ها و نوشته‌های خود را در اختیار فرزندان ایران‌زمین قرار دهد:

از علم بهره بگیرید

کند علم تو را آراسته	به از علم نبود تو را خواسته
بیندوز علم و میندوز مال	که مالت حرام است و علمت حلال
به عالم نیابی به از علم گنج	بپرهیز گر گنج خواهی ز رنج
نکو داستان زد حکیم عجم	که از علم گشتم به عالم علم

مدیرمسئول و صاحب امتیاز فصلنامه چهارزبانه بین المللی، این نویسنده و زبانشناس، خانه نشین است و اعتقاد راسخ دارد که باید همیشه بلندهمت بود و بلندهمت باقی ماند و باهمت بلند به تلاش های علمی، نوشتن و ترجمه و بازنویسی قصه ها و افسانه ها پنج قاره جهان ادامه داد به مصداق این بیت:

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده اند
به همین سبب، این عاشق پیشه نوشتن و شیفته قلم زدن، در عبادت های روزانه اش همیشه مفهوم این رباعی ترکی جغتائی را به زبان می آورد و شکرگزار خالق جهان است که با نوشتن، کم کم چهره پنهان و مخفی زندگی اش هویدا می شود. این گونه آشکار شدن چهره پنهان زندگی مترجم، او را بیش از بیش شادمان تر و شاداب تر و خرد ورزتر کرده است تا آگاهانه و با عشق و شیدائی بیشتری برای کوکان و نوجوانان قلم بزند.

بسم الله الرحمن الرحيم احدسين سين صمدسين سين كريم سين
سين الله سين كه بير معبود بر حق سنی کا ارز بر عبادت قیلسه مطلق
این مؤلف و این مترجم زبانشناس چندین کتاب در دست تدوین دارد که از آن میان می توان به این دو اثر زیر اشاره کرد:

[۱] **قاموس ترکی**، کربلائی محمد ابراهیم بیگ، ترکی فارسی گهرنامه سی ترکی جغتائی جاده ابریشم، ترکی جغتای ایپگ یولی نین گهرنامه سی، ترکی گهر است و فارسی چون شکر است!

[۲] **درخت عشق و خرد**، گنج افسانه ای زیبا، گنج افسانه ای خواندنی، سرگرم کننده و آموزنده، چهل قصه و چهل افسانه شیدا از پنج قاره جهان و چند شعر زیبا از شادروان استاد دکتر محمد مکرری و خامه روان استاد حاج حسن رجبیان. دکتر مهندس محمد ابراهیم آذری نجف آباد هم اکنون مشغول ویراستاری این گنج افسانه پنج قاره جهان است. قصه ماه و من، از همین گنج افسانه برای این چاپ خاص کودکان و نوجوانان برگزیده شده است.

پیش‌نگاه

بی‌نام خدا کار به سامان نرسد بی‌یاری او درد به درمان نرسد
هر کار که بی‌بسمله آغاز شود آغاز شود ولی به پایان نرسد

من، همین‌الله‌وردی امروز، این «اوت‌آلنگ» دیروز، این آتشپاره‌ سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۶ نجف‌آباد، یاد می‌آید که در نجف‌آباد قوچان، این قیشلاق پرآب و درخت آن سال‌ها، در بالاخانه، در پشت‌بام بلند طبقه‌ دوم خانه‌مان که از درخت‌های کوچکی هم بلندتر بود، دو لک‌لک سفید گردن‌دراز لانه داشتند. هزاران هزار کلاغ‌سیاه که ما به آن‌ها قارغا، قرغه، قرغا می‌گفتیم، همیشه روی بلندترین درخت‌های سپیددار لانه می‌ساختند و این دو لک‌لک هم پشت‌بام خانه ما لانه داشتند. غروب‌ها سروصدای کلاغ‌ها ما را به یاد گون‌باتار، گون‌باتی، گون‌باتیسی، غروب آفتاب می‌انداخت و صبح‌ها قارقار کلاغ‌ها و جیک‌جیک گنجشک‌ها، پرستوها و آواز بلبل‌ها ما را به یاد سپیده‌دم و طلوع آفتاب، در سمت مشرق، گون‌چیخی، گون‌چیقار، گون‌چیخار می‌انداخت. هرگاه در نجف‌آباد، کلاغ‌ها سروصدا به راه می‌انداختند و سم کوبیدن و شیهه‌ناگهانی کشیدن مادیان کمر در بهار بند حیات خانه‌مان، نشان بلای آسمانی بود و پدرم پیرم می‌گفت: این بی‌قراری‌های کلاغ‌ها و اسب، نشانه زمین‌لرزه و زلزله است. در قسمت غرب نجف‌آباد، بر روی درخت سفید دارخانه کربلایی ظهراب، یک کلاغ سفید زندگی می‌کرد که ما به آن غکه می‌گفتیم. این غکه در نجف‌آباد تک‌وتنها بود، در میان صد هزار کلاغ‌سیاه، یوزمینگ قارغا. شاید این غکه تا سال‌های ۱۳۳۵ هم زنده بود. شما می‌دانید که کلاغ‌ها و غکه‌ها بیش از صد سال عمر می‌کنند. من به یاد این غکه، این کلاغ سفید نجف‌آباد، تنها غکه این خانه، قصه ماه و من را در این جا می‌آورم و این قصه پندآموز و زیبا را به تمام اهالی نجف‌آباد، به تمام نوه‌ها، نیره‌ها و نتیجه‌های این پیر روشن خرد شادروان کربلانی محمدابراهیم بیگ اول تقدیم می‌کنم. این پیرروشن خرد عصباً به دست، بنیان تحصیل نسل ترک‌ها و کردزبان‌ها را در نجف‌آباد پی‌ریخت و آن‌ها را به سوی کسب علم و دانش، کار و کسب روزی از راه علم کشانید. از آن جمله می‌توان به دانش‌آموخته دانشگاهی متخصص نواش، دکتر مهندس محمدابراهیم ثانی، ویراستار این کتاب و چند کتاب دیگر از این مؤلف و نیز دانش‌آموخته دانشگاهی دیگری، نیره‌اش، مهندس حامد برهانی اشاره کرد که هر دو سال‌ها در مشهد و در قم هم بازی بودند. نام فرنگی قصه این بود:

LA LUNE ET MOI

و این هم قصه من و ماه که می‌خوانید:

من کلاغ سفید هستم، در زمین! ماده هم سفید است، در آسمان!

یکی بود یکی نبود. دوتا زاغ، بهتر بگویم دو تا کلاغ سیاه روی درختی لانه داشتند. کلاغ ماده شش تخم گذاشته بود. پنج تا از تخم‌ها سفید با لکه‌های سیاه و یکی از تخم‌ها هم سیاه بود با خال‌های سفید. این دو کلاغ روی تخم‌ها خوابیده بودند و جوجه کلاغ‌ها آماده بودند که از تخم‌ها بیرون آیند. پدر و مادر کلاغ‌ها کنار لانه می‌نشستند و به این تخم‌ها نگاه می‌کردند و از چگونگی تخم سیاه می‌پرسیدند. این جوجه کلاغ هنوز از تخم بیرون نیامده بود و درون تخم سیاه با خود فکر می‌کرد و با خود گفت: قبل از بیرون جستن از تخم، من خوب می‌دانستم که با دیگر جوجه کلاغ‌ها فرق دارم و پدر و مادرم هم از من صحبت می‌کردند.

مادرم می‌گفت: جوجه این تخم سیاه، بی‌شک مانند جوجه‌های دیگر سیاه است. پدرم می‌گفت: البته این جوجه کلاغ هم مانند تمام جوجه کلاغ‌های دیگر است و با جوجه کلاغ‌های دیگر هیچ فرقی ندارد. من مطمئن هستم که هیچ فرقی باهم ندارند. مادرم بازمی‌گفت: البته که این جوجه کلاغ مانند دیگر جوجه کلاغ‌ها است. چون پدرشان همان پدر است. مادرشان هم همان مادر است. لانه هم همان لانه است. اندازه تخم‌ها هم یکی است. باهم هیچ فرقی ندارند. فقط رنگ این یکی سیاه است و رنگ پنج کلاغ سفید است. فقط فرقی در سیاه و سفید بودن است.

پدر هم می‌گفت: درست است ولی این یکی سیاه است. چه می‌شود کرد؟ من خودم چنین فکر می‌کردم: بله، من سیاه‌رنگ بودم و تخم‌های دیگر همه سفید بودند. پدر و مادرم کاری نمی‌توانستند بکنند. رنگ من سفید بود و رنگ برادرهایم سیاه.

مادرم باز تکرار می‌کرد و می‌گفت: خدا کند که این یکی هم مانند دیگر جوجه کلاغ‌ها باشد.

پدرم باد به غبغب می‌انداخت و می‌گفت: یک کلاغ همیشه کلاغ است. یک جوجه کلاغ، فرزند کلاغ، همیشه کلاغ سیاه است. نژاد کلاغ سیاه است و نمی‌تواند سیاه نباشد. مگر کلاغ می‌تواند رنگ دیگری داشته باشد.

پدر و مادرم من به خود می‌بالیدند و تأکید می‌کردند که من مثل دیگران هستم.



جوجه کلاغ‌ها همه از تخم بیرون جستند. من هم به خود فشار آوردم و از تخم بیرون جستم تا به همه نشان دهم که من سفید هستم. برادرهایم همه سیاه و بودند ولی من سفید بودم. این فرق من بود با برادرهایم. همه باهم، کنار هم چشم‌باز کردیم و بزرگ شدیم. ما همه در یک لانه بازی می‌کردیم، غذا می‌خوردیم. بال در آوردیم و آماده پرواز شدیم. من با دیگران فرق داشتم و همه از من حرف می‌زدند. دائی، عمو، خاله و عمه هرکدام حرفی می‌زدند و هرکدام به نکته‌ای اشاره می‌کردند و همه شگفت‌زده بودند.



دایی‌ام می‌گفت: من هرگز در عمرم، کلاغ سفید ندیده‌ام. این کلاغ عجیب است! عمویم می‌گفت: تا دنیا بوده، همه کلاغ‌ها سیاه بوده‌اند! من هیچ‌وقت کلاغ سفید ندیده بودم.

خاله‌ام می‌گفت: کلاغ هرگز سفید نبوده و نباید هم کلاغ سفید باشد. چرا این کلاغ سفید است؟ عجیب است که این کلاغ سفید در خانواده ما پیدا شده است. خاله‌ام سخت در اشتباه بود. من سفید بودم. برخلاف تمام کلاغ‌های دیگر، من یک کلاغ سفید بودم، یک کلاغ تخم‌گذار.

همه با چشم تعجب به من نگاه می‌کردند و شگفت‌زده شده بودند! چون من با دیگر کلاغ‌ها فرق داشتم، این فرق داشتن، موجب نگرانی همه شده بود.

من با همه فرق داشتم. من هم در درون فرق داشتم و هم در بیرون. رفتارم هم در درون با دیگران فرق داشت. من نه تنها در ظاهر فرق داشتم، در باطن، در رفتار هم متفاوت بودم. در آغاز، این تفاوت‌ها نگرانی‌هایی داشت ولی بعدها همه متوجه شدند که فرق داشتن و تفاوت داشتن هم می‌تواند خوبی‌هایی داشته باشد.





روزها، ما همه در آسمان پرواز می‌کردیم. در روز روشن، آن‌ها سیاه بودند و من تنها سفید بودم.

همه کلاغ‌ها، در آسمان سربه پائین نگاه می‌کردند و پرواز می‌کردند ولی من سربه‌هوا برعکس در آسمان پرواز می‌کردم. من ستاره‌ها را در آسمان می‌دیدم و آن‌ها همه، زمین، کوه‌ها، کشتزارها و باغ‌ها را تماشا می‌کردند.

من در آسمان روبه شکم پرواز می‌کردم که خیلی جالب بود. من در حال پرواز زمین، کوه‌ها، بیابان‌ها، درخت‌ها و کشتزارها را نمی‌دیدم. چون رو به پشت بودم، من فقط آسمان را می‌دیدم و پرواز می‌کردم. آسمان آبی را تماشا می‌کردم.



من شاد بودم که ابرهای سفید را می بینم که در آسمان در حرکت هستند و پشت سر هم چهره
عوض می کنند و گاهی تیره و تار می شوند.
روزها، من احساس می کردم که نور خورشید در آسمان مرا قلقلک می دهد و شب ها هم وقتی
پرواز می کردم رقص ستاره ها و گردش ماه را در آسمان تماشا می کردم.



من عادت کرده بودم، شب‌ها به پرواز درآیم، آن‌هم وارونه. من ماه تابان را در آسمان تماشا می‌کردم که با ستاره‌ها بازی می‌کرد. ولی دیگران، به‌گونه‌ای دیگر در مورد من دآوری می‌کردند و می‌گفتند:



پرواز شبانه این بچه کلاغ برای این است که بگوید روح منفی ناسازگار
و ماجراجویانه‌ای دارد.
برادرهایم که در لانه مانده بودند، به من نگاه می‌کردند و می‌گفتند:
این کلاغ سفید شب پرواز می‌کند که خودی نشان دهد و بگوید که
من شب‌ها پرواز می‌کنم.







درست است. من شب‌ها پرواز می‌کردم و به ماه نگاه می‌کردم. چون از ماه خوشم می‌آمد. من عاشق و شیفته ماه شده بودم. من و ماه چند حالت مشترک داشتیم. من تنها بودم، ماه هم تنها بود. من در سایه‌ی شب تنها بودم، ماه هم در تاریکی شب تنها بود. من به ماه نگاه می‌کردم، ماه هم به من نگاه می‌کرد.



من در میان کلاغ‌های سیاه تک بودم، ماه هم در تاریکی شب تک بود. من سفید بودم، ماه هم سفید بود. من در آسمان تنها پرواز می‌کردم، ماه هم در آسمان تنها گردش می‌کرد. ماه نو در آسمان تیره و تار شب، چون داس باریک هلال‌گونه پیدا می‌شد و هر شب بزرگ‌تر می‌شد و چاق و نیم ماه و ماه کامل می‌شد و بعد کامل شدن، ماه هر شب کوچک و کوچک‌تر، باریک و باریک‌تر و لاغر و لاغرتر می‌شد.



بعد از چهارده شب، قرص ماه کامل می‌شد. ماه در طول ماه تمام شدن، ماه شب چهارده شدن، و به صورت بدر درآمدن، ماه نو، از ناپیدائی به سوی پیدائی می‌رفت. شب چهاردهم همه ماه، در آسمان پیدا بود. در این گذر ماه نو به شب چهارده، ماه خوشحال بود. چون بعد از هلال نو، یا داس ماه نو، ماه هر شب چاق‌تر و چاق‌تر می‌شد.

ماه که آرام آرام کامل می‌شد، من هم دوست داشتم بیشتر پرواز کنم، بیشتر شادی کنم، بیشتر خوشحالی کنم. خوشحالی در حال پرواز وارونه، در تاریکی شب، آن هم در حال تماشای بزرگ شدن ماه در آسمان تاریک لذت بخش بود.

وقتی ماه بزرگ‌تر می‌شد، من گمان می‌کردم، ماه به من لبخند می‌زند. ماه وقتی به سوی ماه شب چهارده شدن می‌رفت، من گمان می‌کردم که ماه ذوق زده و شگفت زده است و می‌خندد و شاد و خوشحال است و از بال زدن‌ها، بالا و پائین پریدن‌ها و پشتک‌وارو زدن‌های من در آسمان خوشحال می‌شود. در این شب‌ها، هم ماه خوشحال بود و هم من خوشحال بودم!



اما بعد از شب چهاردهم، این ماه زیبا، از پیدائی کامل، آرام آرام به سوی ناپیدائی گام برمی داشت، سخت غمگین بود. ماه هر شب غمگین تر می شد، چون از پیدائی به ناپیدائی و به سوی ناپدید شدن می رفت. ماه هر شب رفته رفته لاغرتر می شد و کوچک و کوچک تر می گشت. در این گذر لاغر شدن، من گمان می کردم که ماه سخت عصبانی و از من خشمگین است و می خواهد گریه کند.

به هنگام لاغر شدن و باریک و باریک تر گشتن، ماه ناگهان سه شب ناپدید می شد. این سه شب پشت سر هم ناپدید شدن ماه محاق نام دارد و ماه در این سه شب اصلاً دیده نمی شود. در این سه شب، من هم ناراحت بودم. هرچه در آسمان دنبال ماه می گشتم، ماه را پیدا نمی کردم. جستجوی من در این سه شب محاق، سه شب ناپیدائی ماه بی فایده بود.



من و ماه این‌گونه باهم دوست شدیم. من و ماه دوست بودیم. بعد از مدتی من متوجه شدم که ماه سفید هم باید مانند کلاغ‌ها چهره مخفی و پنهان دیگری داشته باشد.

من از خود می‌پرسیدم پس چهره مخفی و پنهان ماه کجاست؟

چهره پنهان ماه با این چهره ماه باید کلی فرق داشته باشد. چون در این عالم هر چیزی، چهره‌ای پنهان و تاریک دارد. همین چهره پنهان است که همه را باهم متفاوت می‌کند. اقلًا به مدت چند لحظه. فرق داشتن برای من مهم بود. چون من هم با همه فرق داشتم. فرق داشتن به نظرم چندان هم بد نبود. اما من چگونه می‌توانستم چهره پنهان ماه را ببینم.

من رفتم داناترین حیوان‌ها و داناترین انسان‌ها را دیدم و از همه پرسیدم که چهره پنهان ماه چگونه است. هیچ‌کس از چهره پنهان ما خبری نداشت. کلاغ‌ها هم می‌گفتند: هیچ‌کس قادر نیست چهره پنهان ماه را ببیند. حیوان‌ها هم عقیده داشتند و می‌گفتند: حتی کلاغ‌ها هم تاکنون نتوانسته‌اند چهره پنهان ماه را ببیند.

آدم‌ها هم به من می‌گفتند: آخر دیدن چهره پنهان ماه چه فایده‌ای دارد؟ چه سودی دارد؟ من که با دیگران فرق داشتم و می‌توانستم کارهای متفاوتی انجام دهم، دیدن چهره پنهان ماه برایم مهم بود. چون من مانند دیگران نبودم. کارهایی که من انجام می‌دادم، دیگران نمی‌توانستند انجام دهند.







من از پدرم و مادرم، برادرها، عموها، عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌ها و از همه کلاغ‌ها خواستم که آئینه‌های خود را به من بدهند. مگر شما نمی‌دانید که هر کلاغی در لانه‌اش یک آئینه کوچک دارد.

من از همه خواستم که آئینه‌های خود را به آسمان شب مهتابی بیاورند و به من هدیه بدهند. من فرمان داده بودم به فرمان من، همه آئینه‌ها را یکی یکی آوردند و در آسمان همان شب، آئینه‌ها کنار هم چیده شدند. من که در میان آئینه‌ها بودم، توانستم با یک نگاه، از گوشه آئینه‌ها چهره پنهان ماه را ببینم. من چهره پنهان و مخفی ماه را دیدم.



چهرهٔ پنهانی ماه سیاه ذغالی بود که در زمینهٔ سفیدی آرام گرفته بود. من دیدم که چهرهٔ پنهان ماه چون داس هلالی سیاه ذغالی به من لبخند می‌زند و در کُنج شیطنت بار این لبخند ملیح، کلاغی سفید به رنگ سفید ماه نشسته و آرام گرفته است.

این کلاغ سفید کُنج هلال ماه ذغالی بود. من هم سفید بودم. در کنار این هلال ذغالی ماه، این کلاغ سفید چه زیبا بود! این کلاغ سفید بود. چون من هم سفید بودم، من ذوق زده شدم و به او گفتم: دُرود. او در جواب من وارونه حروف همان کلمه را به زبان آورد و گفت: دورُد.





من گفتم: خوب. او جواب داد: بوخ! من گفتم: شب. او هم وارونه گفت: بش!
من گفتم: روز. او وارونه گفت: زور! من هر چه می گفتم او وارونه همان کلمه
را به زبان می آورد. او کلمه های مرا از آخر به اول می گفت. من می گفتم: سلام.
او می گفت: مالس! من هیجان زده و شگفت زده شده بودم. به او گفتم تو وارونه
حرف می زنی. در جوابم گفت: یِ رآ! یعنی آری. گفت: یِ رآ! هلب هلب!
یعنی آری آری، بله، بله. من گفتم واقعاً مطمئن هستی که وارونه حرف می زنی
او شمرده گفت:

یِ چ س پ؟ یعنی پس چی؟



من با خنده گفتم با این گونه وارونه حرف زدن، تو چه زیبا حرف می‌زنی؟ راست!
راست! است! او هم قاه‌قاه زد زیر خنده و قاه‌قاه کنان گفت: تسار! تسار! تسأ!
ما هردو حرف زدیم و خندیدیم و گفتیم و شنیدیم. من می‌گفتم. او هم حرف‌های
مرا وارونه می‌گفت. ما هردو خندیدیم و شنیدیم. از خنده هردو روده‌بر شدیم.
من از او خوشم آمده بود و او هم از من خوشش آمده بود. من تازه کلاغ سفیدی
را یافته بودم که همه چیز را بهتر، جالب‌تر و زیباتر از من وارونه انجام می‌داد.
در آسمان او راست‌راست به سمت من پرواز می‌کرد.
کارهایش برعکس کارهای من بود.





ما باهم لانه‌ای ساختیم. من جفت خودم را پیدا کرده بودم. خیلی زود شش تخم گذاشتم. روی تخم‌ها خوابیدیم و شش بچه کلاغ آوردیم: سه بچه کلاغ سیاه مشکی بودند! دو بچه کلاغ سفید بودند! و یک بچه کلاغ هم هفت‌رنگ بود، همان بچه کلاغ ششم! بچه کلاغ ششم رنگارنگ بود و هفت‌رنگ داشت چون رنگین‌کمان!

و این‌بار، بازهم، همه اهل خانواده کلاغ‌ها، عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌ها زبان گشودند و هر کدام حرفی زدند.

عموی پدری‌ام می‌گفت: سه بچه کلاغ سیاه، دو بچه کلاغ سفید و یک بچه کلاغ هفت‌رنگ است. چه شگفت‌آور!



خاله‌ام می‌گفت: از چنین مادری چنین بچه‌هایی سفید، دو بچه
کلاغ سفید آن‌هم از مادری که چون ماه سفید است. سه بچه کلاغ
هم مثل همه ما کلاغ‌ها سیاه ذغالی‌اند و آن بچه کلاغ آخری،
بچه کلاغ هفت‌رنگ است. من هرگز کلاغ رنگارنگ ندیده بودم.
این بچه کلاغ هفت‌رنگ، عجیب‌تر از همه است.

و اما خود من، مدت‌ها غرق تماشای این جوجه کلاغ هفت‌رنگ
شده بودم و به خودم می‌گفتم: این بچه کلاغ هفت‌رنگ است
و با بچه کلاغ‌های سفید و دیگر کلاغ‌های سیاه خیلی فرق دارد.
فرق این بچه کلاغ هفت‌رنگ خیلی بیشتر از تنها فرق من از
کلاغ‌های سیاه است.

من تنها یک فرق داشتم. فقط سفید بودم و دیگر بچه کلاغ‌ها
سیاه بودند. ولی این جوجه کلاغ هفت‌رنگ است. در میان دو
بچه کلاغ سفید و سه بچه کلاغ سیاه خیلی فرق دارد، با دیگر
بچه کلاغ‌ها فرق‌های زیادی دارد!

من مطمئن بودم که سرنوشت این جوجه کلاغ هفت‌رنگ در میان
دیگر جوجه کلاغ‌ها شگفت‌آورتر خواهد بود. خیلی شگفت‌آور!



